

## کتاب سوزان در انجمن نویسندگان افغانستان

### پرتو نادری

سرانجام تفنگداران دفتر رییس انجمن نویسندگان افغانستان را نیز فتح کردند و ما همه گان به دفتر سید حاکم آریا رییس تحریرات انجمن عقب نشینی کردیم. این آخرین سنگر ما در انجمن بود. اگر روزی مجبور می شدیم که این اتاق را هم از دست بدهیم دیگر انجمن چیزی نبود جز یک قطعهء نظامی.

اتاق کوچکی بود و ما همه اعضای انجمن ناگزیر از آن بودیم که روز های خود را در آن سپری کنیم.

اتاق رییس انجمن نویسندگان به خوابگاه یکی از فرماندهان و یاران نزدیک او بدل شده بود. در این دفتر میزی بزرگی جا به جا شده بود ساخته شده از چوب سنگین چهارمغز با نقش ها و نگارهای زیبا و دل انگیز.

دکتر اسدالله حبیب، دستگیر پنجشیری، دکتر اکرم عثمان، رهنورد زریاب و پویا فاریابی به نوبت در پشت این میز به حیث رییس انجمن نشسته بودند، کار کرده بودند و چیز های نوشته بودند. این میز با زخم های که برداشته بود ماجرا های دوران حاکمیت مجاهدین را پشت سر گذاشت و به دوران طالبان نیز به میراث ماند. شاید یکی از دلایل آن این بود که رستمی در کار بود تا آن را از جایی به جایی انتقال دهد.

در دوران طالبان دفاتر روزنامه انیس و هیواد در انجمن نویسندگان جا به جا شده بودند و این میز در این سال ها به حنان همت رییس موسسه نشراتی انیس تعلق داشت. او بنا بر هر دلیلی که بود در پشت این میز نمی نشست.

فرمانده از این میز تخت خوابی درست کرده بود و ما روزها می دیدیم که کسی روی آن خوابیده است.

زمستان ۱۳۷۱ خورشیدی که فرا رسید در کنار این میز بخاری جا به جا گردید که همیشه دهانی داشت گشوده چنان دهان بی ادبان.

بخاری عجیبی بود کتاب مطالعه می کرد. روز و شب مطالعه می کرد اما شب ها بیشتر مطالعه می کرد. سطر سطر مطالعه نمی کرد بلکه فصل فصل و جلد جلد مطالعه می کرد.

دهان گشوده بی داشت و از هر کتاب فقط سه نتیجه می گرفت گرما دود و خاکستر. وقتی که ما از کنار پنجره ئی بزرگ اتاق رییس که دیگر به خوابگاه فرمانده بدل شده بود می گذشتیم زیر چشم به به این بخاری عجیب نگاه می کردیم می دیدیم که همچنان مشغول مطالعه است.

## مجله فردا

نشریه

کلوب قلم افغان ها

باری که از کنار پنجره می گذشتم دیدم بخاری با دهان باز خود مطالعه می کند تا خواستم از آن چشم بردارم صدای آشنای به گوشم رسید. لحظه بی درنگ کردم و از دهان گشوده بخاری به درون آن نگاه کردم و اصف باختری را دیدم که پا های خسته خود را از پله های سوزان ((نردبان آسمان)) (۱) رو به سوی بام خاکستر به بالا می کشد و اندوهگینانه با خود زمزمه می کند:  
من از آن نا کجا آباد می آیم  
هنوز آن جا فرو خوابیده میکایل بر خرگاه خاکستر  
هنوز آن ...

کسی که در کنار بخاری نشسته بود و میخواست تا ((افغانستان قبل از آریانا)) (۲) را در آتش اندازد با صدای بلندی فریاد زد:  
های پیر مرد!

چه کاره گر هستی و آن چیست که در دست داری مگر نمیدانی این جا همه چیز غنیمت ماست؟  
واصف با بی حوصله گی داد می زند برادر هیچ کاره گری نیستی و این را هم که در دستم می بینی ((آیینیه بشکسته تاریخ است)) (۳) مال خودم است می روم بر بام خاکستر و به سوی شهر جابلسا آیینیه بی می اندازم تا بدانم که آیا آفتاب زنده است یانه؟ مدت نیست که صدای نفس هایش را نمی شنوم.  
واصف تا می خواست چیزی دیگری بگوید پایش بر لب بام خاکستر رسید و دیگر نه آیینیه بشکسته بی بود نه جابلسایی و نه جابلقایی همه گان دود و خاکستر شده بودند و از دهانه دودرو به آسمان بالا می رفتند.

دهان بخاری همه روزه باز بود و آتش چنان ((گنگ خوابیده)) (۴) بی که بخواهد اندوه خود را به کسی بگوید پیچ و تاب می خورد و من روزی رهنورد زریاب را دیدم که در میان آتش ایستاده بود. هردو دستش را بر پشت هر دو پکء گوشش قرار داده بود. کسی که در کنار بخاری نشسته بود و می خواست ((خط سرخ)) (۵) را در بخاری اندازد با خشم فریاد زد:  
های برادر نمی بینی که آفتاب یک نیزه در آسمان بلند است و تو اذان میدهی. این اذان چه وقت نیست؟  
زریاب با خونسردی گفت نگران نباش اذان نمی دهم بلکه به آوازی گوش داده ام.  
مرد گفت چی آوازی و از کجا می آید که ما نمی شنویم.  
زریاب گفت: آواز شیخ فرید الدین عطار است. از شهر شادیاخ ((از آن سوی قرن ها)) (۶) می آید.  
((خط سرخ)) در دست مرد مجاله شد و پرسید شیخ چی میگوید؟  
زریاب گفت:

شیخ خود را برای قربانی شدن آماده کرده است و می گوید که من در چنین روزگاری بیشتر از یک سبد گاه ارزش ندارم.

زریاب به خود پیچید و با صدای بلند گریست. شاید دید که چگونه ضربه های شمشیر بر سر و گردن شیخ فرود می آید.

آتش دیگر کاملاً زریاب را در خود پیچیده بود ولی او با این حال از میان دود و آتش فریاد می زد که ما دیگر چه از رشی داشته باشیم وقتی که شیخ فریدالدین عطار چنین سرنوشتی دارد. تا خواست چیزی دیگری بگوید دودی شد و به هوا رفت.

((خط سرخ)) در بخاری جای گرفت و من دکتور اسدالله حبیب را دیدم بهت زده و خاموش. بغضی در گلو داشت و نمیدانست که چگونه بغضش را فریاد بزند.

## مجله فردا

نشریه

کلوب قلم افغان ها

شاید میاندیشید که چگونه روزها در پشت این میز طرح داستان هایش را ریخته بود. شعر سروده بود و بحث کرده بود بر ماندگاری ادبیات. شاید هیچگاهی هم تصور نکرده بود که روزی نوشته ها و اندیشه های شاعرانه او در کنار همین میز به دود و خاکستر بدل می شود. شعله های آتش چنان گل عشق پیچانی به دور قامت او می پیچید و من یادم آمد که روزگاری سروده بود:

**من امشب هجو پیچک های محروم بیابان ها**

**به دور ساقه های پر آب اندام تو می پیچم**

اسدالله حبیب با دو دست سر خود را محکم گرفته بود. شاید می ترسید که سرش از هجوم اندیشه های آزار دهنده خواهد ترکید. هنوز با خود جدال داشت که صدایی به سروقتش رسید. صدا برایش آشنا بود و دید که آن سو تر سلیمان لایق با شور انقلابی می خواند:

**آتشی کاندر نهاد ما فتاد**

**گرچه ما را سوخت اما زنده باد**

**چیست آتش عشق مردم داشتن**

**دل به زیر نیش گزدم داشتن**

تا سلیمان لایق خواست بیت دیگر را بیاغازد که صدایی ز گوشه دیگر بخاری بلند شد و آن گاه هردو به جستجو صدا بر آمدند و دیدند که داکتر اکرم عثمان بر بساطی از دود و خاکستر داستان ((مرد هاره قول اس)) (۷) را با صدای گیرا و غمگینی تکرار می کند. حبیب و سلیمان لایق هردو در میان خاکستر زانو زدند تا داستان را بشنوند ولی هنوز داستان پایان نیافته بود که آن ها از مجرای تنگ دود رو به فضای بیکرانه رها شدند. بخاری کماکان به مطالعه خود ادامه می داد و من باری پویای فاریابی را دیدم با سیمای تکیده و پریشان مثل بیگانه بی که به سرزمین تازه یی رسیده و همه چیز برایش عجیب می نماید. آهسته پرسیدم پویا در آن جهنم سوزان دنبال چه می گردی؟ گفت مشغول گرد آوری موادی هستم تا جلد سوم نقد ها و یاد داشت ها را بنویسم. یادم آمد که او آخرین رییس انجمن نویسندگان افغانستان بود. موقع را غنیمت دانستم و از او چیز هایی پرسیدم.

جناب پویا انجمن در بیشتر از یک دهه فعالیت خود چند عنوان کتاب چاپ کرده است؟ گفت حدود دو صدو هفتاد عنوان کتاب که شامل گزینه های شعر، داستان طنز، پژوهشهای ادبی و ترجمه از منابع خارجیست که به زبان های فارسی دری، پشتو و ترکی از بیکی انتشار یافته اند. پرسیدم پویا صاحب تیراژ هر عنوان کتاب به چند می رسد؟ گفت تیراژ کتاب ها در میان دو تا سه هزار می باشد. گفتم حالا چند جلد کتاب می شود؟

دست به جیب برد و ماشین حسابی را بیرون کشید. ضرب و تقسیم را آغاز کرد نفس عمیقی کشید و گفت چه می کنی فکر کن که اضافه از هفتصد هزار جلد کتاب می شود. گفتم جناب پویا چه فکر می کنید در چاپ این همه کتاب چه مقدار پول به مصرف رسیده است؟ تا حساب را آغاز کند موج آتش داستان او را در هم پیچید با بی حوصله گی گفت مسخره گی نکن برو از مدیر محاسبه پرسان کو. بیچاره در بخاری حال بدی داشت. گفتم فقط یک پرسش دیگر آن کتاب های که در زیر بغل داری چیست؟

گفت نقد هاست مگر ((نقد ها و یاد داشت ها)) (۸) را ندیده بودی؟

## مجلهء فردا

نشریهء

کلوب قلم افغان ها

گفتم دیده بودم مگر حالا این نقد ها را چه می کنی؟  
گفت در بیرون بازار نقد کساد است حالا که سرو کارم به این جا افتاده است می خواهم بدانم که در بازار آتش رونقی دارد یا نه؟ ناامیدانه گفت اگر نشد با خاکستر نسیه اش می کنم.  
می خواستم چیزی دیگری بپرسم که متوجه شدم آخرین کلمه هایش از دود رو بام به گوش من رسیده است.

یک روز دیگر که دهان بخاری باز بود و مطالعه می کرد از بخاری صدایی شنیدم که مرا تکان داد. کسی با لهجه یی سخن می گفت که تا کنون نشنیده بودم که زبان فارسی دری را با این همه صلابت و شکوه سخن بگویند.  
حیران بودم که کیست. این قدر فکر کردم که از شمار نخبه گان است.  
سیمای پر شکوهی را در بخاری دیدم که پیمبر وار سخن می گفت. فکر کردم پدر کلانم ملا محمد نادر است که مثنوی معنوی می خواند و یا بیت ها دشوار بیدل را برای دیگران تفسیر می کند.  
متوجه شدم که شعر نمی خواند و اما به گونهء سخن می گوید که انگار شعر می خواند. مجذوب سیمای و صدای آن بزرگوار شده بودم.

من همچنان در حیرت بودم که این بزرگوار کیست؟ مردی که در کنار بخاری نشسته بود ورق هایی را از کتاب ضخیمی بر کند و مچاله کرد و تا خواست در بخاری بیندازد متوجه شدم که تاریخ بیهقیست.

سراپا هیجان شده بودم. آه خدای من مگر این همان راوی صادق القول تاریخ همان تندیس بزرگ صداقت و فرزانه گی نیای بزرگ من ابوالفضل بیهقیست.  
توجه کردم تا سخنان نیای بزرگ خود را با تمام جان بشنوم و مثل آن بود که برای یک لحظه مصیبت کتاب سوزان را از یاد برده بودم.

شعله ها با لا می گرفتند و پرده های دود ضخیم تر می شدند و مرد همچنان ورق ها را مچاله می کرد و در بخاری میانداخت.

مرد آخرین ورق های کتاب را مچاله کرد که چشم آن نیای بزرگوار به من افتاد. تقریباً با تضرعی فریاد زد: فرزندانم فرزندانم اگر تاریخ نویسی می شناسی و یا نساختی و اگر نمی شناسی خودت این کار را کن که از کتاب من نسخه یی بر دار ورنه این ها نام مرا از جهان بر میدارند. پیش از آن که چیزی بگویم از من پرسید تو تاریخ مرا خوانده ای؟  
گفتم ها ها ...

گفت دیده ای که بر آن پنج دفتر نخستین چه بلایی آورده اند که امروز آن را نشانی نیست و هر کس به گمان خود اندر باب آن حدیثی می راند.

گفتم پدر حالا دیگر کتاب تو از خاور تا باختر آن قدر انتشار یافته است که تا چهار ارکان هستی باقیست و فارسی دری باقیست نام تو چنان خورشیدی در این آسمان لاژوردین می درخشد.  
از دوست تا دشمن وقتی که در برابر کتاب تو و نام بزرگ تو می رسند از احترام خم می شوند.  
او با لحن تعجب آمیزی از من پرسید پس این ها کیانند که مرا نمی شناسند؟  
پرسشی دشواری بود. از شرم سرم روی سینه ام خم شد و بغضی در گلویم ترکید. متوجه شدم که می گریم.

یادم آمد زمانی که کودک بودم و هر گاهی که با سخن اندکی می گریستم پدرم می گفت:  
بی غیرت بعداً فهمیدم که گریه های من دلیلی غیر از این چیز ها داشته است.

## مجله فردا

نشریه

کلوب قلم افغان ها

تا به خود آدمم مرد آخرین ورقها را در بخاری انداخته بود و دیدم که دیگر آن چهره مقدس و نورانی در بخاری نمی تابد. دلم فشرده شد خیال کردم که با تمام اندوه جهان فریاد زدم پدر پدر .. به خیالم آمد مردی که کنار بخاری بود به شدت تکان خورد و از جا بلند شد و آن هابی هم که در چار گوشه اتاق رییس روی دوشکها و پتو ها دراز کشیده و پلک روی پلک گذاشته بودند نیز با شدت تکان خوردند و چشمان خواب آلود شان را به سوی من دوختند.

به خیالم آمد که در نخستین حرکت دست های شان بر قبضه های تفنگ ها گره خورد و من ترسیده بودم و پس پس رفته بودم.

حالت عجیبی داشتم فکر کردم که به دودی بدل شده ام و به دور خود می پیچم و اما راه فراری ندارم تا این که صدای مرا به خود آورد. قهار عاصی را دیدم ایستاده در میان شعله های آتش. به سوی من دستی میفشاند و با صدای بلند می خواند:

این ملت من است که دستان خویش را  
بر گرد آفتاب کمر بند کرده است ...

دیدم که مرد کنار بخاری (( دیوان عاشقانهء باغ )) (۹) را ورق ورق کرده است تا در بخاری اندازد.

بسیار در مانده شده بودم در آن سر مای سوزان پیشانیم عرق کرده بود. به خانه که رسیدم وارخطا به بررسی کتاب های خود پرداختم که آیا تاریخ بیهقی دارم یا نه؟ خدا را شکر دو جلد آن را دارم. یادم آمد یکی از آن ها را در کدام گردهم آیی علمی - ادبی به من داده بوند و دیگری که پوش کپره یی لاژور دین داشت از کتاب فروشی انجمن یا کتاب فروشی بیهقی به قیمت کما بیش پنجمصد افغانی خریده بودم.

تا چند روز دیگر به انجمن نیامدم. دلنتگ شده بودم. فکر می کردم که دیگر همه چیز ارزش خود را از دست داده است. فکر کردم که عمر بر بیهوده گی سپری کرده ام.

روز دیگر که می خواستم به انجمن بروم عبدالرب یکی از همولایتی هایم را دیدم اتفاقاً کتابی در دستداشتم. او مرا چند قدمی گوشه کرد و با اشاره به آن کتاب گفت:

ای بد بخت خیلی خوشحالی که شاعری و هر روز یک کتاب در زیر بغل می روی و می آیی. اگر ذره یی عقل در سر داری دست به کاری بزن که پول بیندوزی ورنه پیرانه سر سرو کارت به جستجوی زباله دانی ها خواهد کشید و جمع آوری خریطه های پلاستیکی. تقریباً یک دهه از پیش گویی عبدالرب می گذرد ولی من هنوز می ترسم که مبادا چنین شود و او روزی مرا با انبان خریطه های فرسوده پلاستیکی در کدام پس کوچه کابل ببیند. ان گاه خواهد گفت ای بدبخت ترا نگفته بودم که با شعر و کتاب نمی شود زنده گی کرد. دیروز در جستجوی قافیه و تصویر سرگردان بودی و امروز در جستجوی خریطه های پلاستیکی و آهنپاره های بی ارزش در کوچه ها و پس کوچه های شهر سر گردانی.

انجمن دیگر کتاب چاپ نمی کرد ولی بخاری های دهان گشوده شب و روز چنان آسیا های گردانی کتاب مطالعه می کردند. در اتاق های دیگر نیز چنین مطالعه یی ادامه داشت ولی ما به آن اتاق ها اجازه سر زدن نداشتیم.

با این حال تنها بخاری ها نبودند که مطالعه می کردند بلکه دیگران ها نیز با دهان های گشوده همچنان مطالعه می کردند.

## مجله فردا

نشریه

کلوب قلم افغان ها

در کنار دفتر مجله ژوندون با استفاده از سنگ های بزرگ دیگدانهای ساخته شده بود که به مقایسه بخاری ها در مطالعه استعداد بیشتری داشتند. معلوم نیست که هر لقمه پلو فرمانده و یارانش در بدل چند جلد کتاب پخته می شد.

همه روزه دیگها بار بود و کتاب ها می سوخت. چاشت کلان که می شد بوی پلو در فضا می پیچید و مارا اذیت می کرد. چه معلوم شاید رهگذاران گرسنه یی را که از کنار انجمن می گذشتند بیشتر اذیت می کرد.

در ساختمانی که دفتر مجله ژوندون و بخش های اداری انجمن قرار داشت فرمانده دیگری با لشکریان سر به کف خود قرارگاه گرفته بودند. این فرمانده با فرماندهانی که در دو ساختمان دیگر انجمن جا به جا شده بودند رابطه کجدارو مریزی داشت.

روزی نزدیک های چاشت گذارم به آن سوی افتاد شاید می خواستم از پشت پنجره نگاه کنم که دفتر من دفتر مجله ژوندون در چه حالی قرار دارد.

در سمت غربی دفتر ژوندون دیدم که روی دو دیگدان ساخته شده از سنگ های بزرگ دیگ های بزرگی گذاشته شده است که از یکی بوی مطبوع پلو و از دیگری بوی گوشت گوسفند بلند بود.

در زیر دیگ پلو آتش را خاموش کرده بودند و منتظر بودند تا دیگ پلو به گفته مردم دم بگیرد. چند تن از تفنگداران به دور دیگها دیده می شدند و با هم دیگر به اصطلاح شوخی و مستی داشتند و شاد شاد بودند. گویی انگار هیچ چیزی در شهر کابل رخ نداده است.

در کنار دیگدان ها چوب های نیم سوخته یی دیده می شد و در کنار چوب ها شماری از بهترین کتاب های چاپ شده در افغانستان.

به کتا بهای کنار دیگدان که دیدم فکر کردم که قربانیانی اند که دست و پا بسته انتظار می کشند که چه وقت ضربه شمشیر دشمن روی گردن آن ها فرود می آید.

از آن کتاب ها این عنوان ها تا هنوز در حافظه من بر جای مانده است.

\*- دانای یمگان

مجموعه مقاله های دانشمندان داخلی و خارجی در یکی از سمینار های بین المللی حکیم ناصر خسرو بلخی که در کابل راه اندازی شده بود.

\*- صور خیال در شعر فارسی

از پژوهشگر و ادبیات شناس نام آور ایران دکتود شفیع کد کنی چاپ افغانستان.

\*- فیه ما فیه

اثر منثور مولانا جلال الدین محمد بلخی چاپ افغانستان.

\*- واژه نامک

فرهنگ واژه های شاهنامه اثر دانشمند ایران عبدالحسین نوشین چاپ افغانستان.

\*- تحلیل اشعار ناصر خسرو چاپ افغانستان.

این کتاب نیز از یکی از پژوهشگران ایران است که هم اکنون نام نویسنده اش به یاد نمی آید

\*- مرد هاره قول اس

مجموعه داستان های کوتاه دکتر اکرم عثمان.

## مجله فردا

نشریه

کلوب قلم افغان ها

\*- فرهنگ زبان و ادبیات پشتو از زلمی هیواد مل.  
به همین گونه چند عنوان دیگر که نام های شان را فراموش کرده ام.

این کتاب ها از کتاب فروشی انجمن بیرون آورده شده بودند. بدون از گزینهء داستان های دکتور اکرم عثمان کتاب های دیگر به وسیلهء موسسهء نشراتی بیهقی در کابل تجدید چاپ شده بودند.

ان سو تر در کنار دروازه عقبی کتاب فروشی انجمن جوان نسبتاً قامت بلندی ایستاده بود و با اطرافیان خود با سرو صدا ولی بدون عصبانیت سخن می گفت.  
چهرهء گندمی ابروان انبوه و نگاههای نافذی داشت و جنپر پلنگی پوشیده بود.  
به اطرافیان خود هدایاتی خورد و کوچکی میداد به گمانم یکی چند هفته می شد که او همراه با یارانش دفتر مجلهء ژوندون را فتح کرده بود.

ظاهراً از دیگران یک سرو گردن بالا تر معلوم میشد. با خود اندیشیدم که باید جناب شان از شمار فرماندهان بوده باشند.

تصور من درست از آب بدر آمده بود. بعداً فهمیدم که او قومندان عاشق الله یا قومندان معشوق الله نام داشت.

چند قدمی به سوی او نزدیک شدم و سلامی دادم و اما پیش از این که چیزی بگویم نگاهم به درون کتاب فروشی لغزید. کتاب ها از قفسه ها به پایین افتاده بودند و فرمانده و یارانش از کتاب فروشی انجمن راه میان بری ساخته بودند به بیرون. بر روی کتاب ها مهر گام های خود را کوبیده بودند. روی هر کتاب می شد نقش پا های آن ها را دید. گویی با این نقش ها آن ها فرمان بر بادی فرهنگ و معنویت را صادر کرده بودند.

اساساً در وازه عقبی کتاب فروشی از بنیاد کننده شده بود و معلوم نبود که بر سر آن چه بلایی آمده است. شاید با کتاب های کتاب فروشی سرنوشت همگونی داشته است و شاید هم راهی بازار شده بود.

همین که به سوی فرمانده عاشق الله یا معشوق الله نزدیک شدم. متوجه شد که می خواهم چیزی برای او بگویم. فکر کردم او را جایی دیده ام. شاید یک تصور باطل بود. به هر حال قیافهء بسیار ترسناکی نداشت. شاید به این دلیل که سرو صورت تمیز و ریشی داشت نه چون ریشی دیگران.

پس از تعارفات معمول برایش گفتم برادر این کتاب ها را چرا می سوزانید. گناه دارد.  
به کتاب ها اشاره کردم و گفتم نگاه کن آن کتاب در باره حکیم ناصر حسرو نوشته شده است. آن دیگری از مولانا جلال الدین محمد بلخیست. تا خواستم در بارهء کتاب های دیگر چیزی بگویم سخنانم را قطع کرده گفت:

این کتاب ها از هر کسی که باشند بسم الله ندارند.

حالا ما در یک قدمی همدیگر قرار داشتیم. بسیار بی اعتنا بود. مثل آن بود که به اعتراض کودکی می خواهد پاسخ بگوید. از جیب جنپر پلنگی اش مقدار نخود بریان را بیرون کرد و با ادای خاصی چند دانه آن را در دهان خود انداخت. نگاه های نافذش را به چشمان من دوخت. متوجه شدم چشمانش حالت خاصی دارند. فکر کردم این بار می خواهد سخنان تهدید آمیزی بگوید. حالا چه جای گزافه است که از پیشنهاد خود ترسیده بودم.

با این حال در چهره اش خشونت خاصی دیده نمی شد نخود ها را همچنان با اداهای خاص در دهن میانداخت. به نظرم از همان گروه های آمد که در ادبیات چپ به نام لومپن پرو لتاریا تشریح شده است.

## مجله فردا

نشریه

کلوب قلم افغان ها

او گفت بادار ما کتاب های ره که بسم الله داشته باشه نمی سوزانیم. به بچه ها گفته ام که کتاب های بسم الله داره یک سونه کنن. متوجه شدم که دهانش بوی شراب خانه گی می دهد. عاشق الله بیشتر از این علاقه نگرفت که با من گفتگو کند و من هم محتاج به خلاصگر بودم. می ترسیدم که مبادا از دهانم سخنی برآید که این انسان خوشخوی را به یک باره گی بد خوی کند.

قومندان عاشق الله یا معشوق الله به نکته ظریفی اشاره کرده بود. دهه شصت خورشیدی در افغانستان دهه بی بود پر از مصیبت های بزرگ. با این حال این دهه از نظر گسترش انتشار کتاب و گسترش فرهنگی مطالعه (البته نه از نوع مطالعه های دیگدانی و اجاقی) دوره قابل توجهی در تاریخ معاصر افغانستان می تواند به حساب آید. چنان که تنها همین کتاب ها چاپ شده در انجمن نویسندگان افغانستان در همین دهه چندین و چندین بار بیشتر از تمام کتاب های بی است که ظرف صد سال گذشته در افغانستان به چاپ رسیده است.

بادریغ بسیار در سال های پسین با یک چنین دید گاههای جذمی نیز بر خورده ام که کسانی می گفتند کتاب های چاپ شده در دهه شصت در افغانستان ارزشی جز سوختاندن نداشته اند. شاید سخنی یاره تر از این در همه جهان نتوان یافت. چنین کسانی با مطلق گرایی های جذباتی خود همه نویسندگان شاعران و پژوهشگران افغانستان را به یک چوب می رانند و با یک شلاق تازیانه می زنند. استدلال چوبین آن ها چنین است که گویا همه این آثار در خط تبلیغ سیاست های حاکم آن روزگار پدید آمده است.

جای هیچ تردیدی نیست که چنین آثاری در آن سال ها فراوان چاپ شده است ولی این امر به مفهوم آن نیست که یک سره از تمام آثار با ارزش چاپ شده در آن دوره چشم بپوشیم. باور من چنین است که هنوز اگر خواسته باشیم بهترین نمونه های ادبی و پژوهشی افغانستان را به حوزه گسترده زبان فارسی دری معرفی کنیم حتما و حتما به آثار چاپ شده در آن سال ها رجوع خواهیم کرد.

ظرف چند سال اخیر که در پشاور مشغول جان کندن بوده ام و چنین جان کندن هنوز ادامه دارد بسیار پژوهشگران زبان فارسی و غربی را دیده ام که به دنبال کتاب های چاپ شده در انجمن نویسندگان و اکادمی علوم افغانستان سرگردان بوده اند. خود شاهد بوده ام که این کتاب ها در کتاب فروشی های پشاور به چه قیمت های گرانی به فروش رسیده اند.

این سخن باشد به جای خود که موضوع بحث جداگانه بی میتواند بود ولی بر گردیم به اعتراض فرمانده عاشق الله یا معشوق الله.

واقعیت همین است که آن جوان پلنگی پوش در حالت مستی به من گفت. در این سال ها بخش بیشتر کتاب های چاپ شده چه در انجمن نویسندگان افغانستان و چه در بعضی از نهاد های فرهنگی دیگر بدون بسم الله بوده اند.

این امر می تواند دلایل گوناگونی داشته باشد. در این دهه اساسا چاپ کتاب از نویسندگان آغاز یافته است که یا اعضای بلند پایه ی حزب بودند و یا هم در مقامات بلند دولتی کار می کردند.

چنین نویسندگان علاقه نداشتند تا بر پیشانی کتاب های خود بنویسند بسم الله الرحمن الرحیم. بعدا که نویسندگان غیر حزبی فرصت یافتند تا آثار خود را چاپ کنند بنا بر اختناق حاکم ممکن از ترس نخواستند تا کتاب های خود را با بسم الله آغاز کنند.



## مجلهء فردا

نشریهء

كلوب قلم افغان ها

تبصره هايي نيز وجود داشته است كه در رياست نشرات وزارت اطلاعات و فرهنگ وقتي آثار بررسي مي گرديد بسم الله را مي گذاشتند کنار. شماری هم با چاپ آثار بدون بسم الله شايد مي خواستند خود را از ساحهء دور بين دستگا ههاستخباراتي دور نگهدارند. به هر صورت در اين سال ها كتاب ها سيل آسا چاپ مي شد و هر ماه چندين عنوان كتاب تازه به بازار مي آمد ولي همچنان بدون بسم الله. مثل آن بود كه اين امر در آن سال ها به يكي از مشخصه هاي نشراتي در افغانستان بدل شده بود. با اين حال در زمان دكتور نجيب الله كه آن سختگيري هاي نشراتي نسبتا کاهش يافته بود باز هم شماری از نويسنده گان آثاري خود را بدون بسم الله انتشار مي دادند. در عين زمان در اين دوره كتاب هاي زيادي با بسم الله نيز به چاپ رسيده است كه دولت هيچگاهي مشكلي براي نويسنده گان چنان كتاب هايي به وجود نياورد.

اين امر را چه نتيجهء سختگيري هاي دولت و اختناق حاكم بر جامعه بدانيم و چه نتيجهء كم بها دادن به روان مذهبي مردم با دريغ بعدا سبب آن شد تا كساني كه حتا نمي دانستند يك سطر با چه دشواري نوشته مي شود صد ها هزار جلد كتاب را در بخاري ها و در زير ديگان ها به دود و خاكستر بدل كنند.

در همسايه گي انجمن آثار چاپ شده در اكادمي علوم افغانستان نيز چنين سرنوشتي درد ناكي داشته است. شايد در آن سال ها همهء كتاب هاي چاپ شده در نهاد هاي فرهنگي ديگر افغانستان نيز سرنوشت غير از اين نداشته اند. ولي در مورد انجمن نويسنده گان با تخمين قريب به يقين مي توان گفت كه اضافه از نود در صد كتاب هاي چاپ شده در انجمن چنان هممهء رايگاني در كام بخاري ها اجاق ها و ديگان ها فرو رفتند.

در زمستان ۱۳۷۲ خورشيدی ديگر ذخيره گاه هاي سوختي انجمن كاملاً ته كشيده بود. باد چنان انبوه ديوانه گان در كوچه هاي خالي و خاك آلود كابل هو مي زد و شبانه ها شهر در لاي نمد چركين تاريخي فرو مي رفت. مهمانان ناخواندهء انجمن در جستجوي ذخاير ديگري برآمدند تا دهان هاي گشودهء بخاري ها و ديگان ها را پاسخي گويند. آن گاه صدای خشك و غم آلود تير بود كه در فضاي غبار آلود زمستاني مي پيچيد و مرثيهء كاج هاي بلند را تك .. تك .. تك .. مي خواند. كاجي فرو افتاد و گيسوان سبزش بر خاك افشان شد. چند روز بعد نه گيسويي بود و نه اندام بلندي. همه دود و خاكستر شده بود. هنوز باغچهء كوچك انجمن سوگوار كاج بلندي خود بود كه باز صدای تير در فضا پيچيد تك .. تك .. تك ... و فرو افتادهء كاج ديگر به غمناكي فرو افتادن يلي در ميداني. در كوچه ها جز صدای انفجار و غريو باد هاي سرد زمستاني ديگر صدائي نيست. مثل آن است كه خون زنده گي در رگ هاي دريده شهر يخ بسته است. باد همچنان مي وزد و درختان باغچهء كوچك انجمن در زير شلاق باد خم مي شوند و گويي سر بر شانهء همدیگر مي گذارند و غمگينانه از يكديگر مي پرسند آيا باز صدای تير با صدای انفجار خواهد آميخت؟

## مجلهء فردا

نشریهء

کلوب قلم افغان ها

یگانه کاج بلندی که باقی مانده است از شنیدن چنین پرسشی به خویش می لرزد و اما این بار صدای تیر از سمت جنوب به گوش می آید. این بار درخت بار آور زرد آلو سومین قربانی باغچه است که با شاخه های انبوه خویش روی خاک هموار می شود.

دوستان شاعر و نویسنده کمتر به انجمن سر می زنند. بسیاری ها رفته اند. کسانی در پشاور لنگر انداخته اند و کسانی هم تا آن سوی قاره ها و دریا ها پرواز کرده اند. با این حال گاه گاهی شاعری و نویسنده یی به انجمن سری می زند. بیشتر به هوای آن می آیند تا باشد جلدی از کتاب چاپ شده خود را به دست آورند. در این مورد بیشتر به سید حاکم آریا رییس تحریرات انجمن رجوع می شود و اما در انجمن دیگر کتابی نیست و سید حاکم گاهی حتا حوصلهء آن را ندارد که بگوید کتاب ها همه سوختانده شده اند. تنها با اندوه و ناامیدی سری تکان می دهد که چیزی نیست. یادم می آید که واصف باختری بار ها می گفت دست کم باید کوشش کرد تا از هر عنوان کتاب چاپ شده در انجمن یک جلد نگهداری شود. بیشتر سفارشهای باختری متوجه سید حاکم آریا بود. معلوم نیست که آن انسان خون سرد و آرام آیا به چنان کاری موفق شده است یا نه؟ اتفاقا هم که موفق شده باشد با مصیبت سال های حاکمیت طالبان چه می توان کرد که به یک باره گی بساط انجمن نویسنده گان را بر چیدند و بعد مضحکه یی را زیر نام آمریت شعر و ادب جا گزین آن کردند. مصیبت سال هایی که بیش از پنجاه و پنج هزار جلد کتاب کانون حکیم ناصر خسرو بلخی در شهر پلخمری را آتش زدند و به یک مفهوم کتاب ها در کتابخانه های عامه به زندان کشیده شدند.

اشاره ها

- ۱- نردبان آسمان اثر پژوهشی واصف باختری در ارتباط به مثنوی معنوی.
- ۲- افغانستان قبل از آریانا اثر نورالله تالقانی.
- ۳- از این آیینیهء بشکستهء تاریخ. گزینهء شعری واصف باختری.
- ۴- گنگ خوابدیده اثر پژوهشی رهنورد زریاب.
- ۵- خط سرخ گزینهء شعری دکتور اسدالله حبیب.
- ۶- آواز از میان قرن ها گزینهء داستانی رهنورد زریاب.
- ۷- مرد ها ره قول اس گزینهء داستان های دکتور اکرم عثمان.
- ۸- نقد ها و یاد داشت ها اثر پژوهشی پویا فاریابی.
- ۹- دیوان عاشقانهء باغ مجموعهء شعر های قهار عاصی.

می دو هزار و دو  
شهر پشاور